

خدا چون سلام به روی ماهت ...

آخرین بچه‌های زمین:
حمله‌ی زامبی‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نسرین خلیلی

داگلاس هولگیت

مکس بزلپر

آخرین بچه‌های زیبن

حمله‌ی زامبی‌ها



سرشناسه: برلیور، مکس؛ Brallier, Max.
عنوان و نام پدیدآور: آخرین بچه‌های زمین: حمله‌ی زامبی‌ها / مکس برلیور؛ نسرین خلیلی جعفرآباد.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۲۹ص:؛ ۱۴/۵×۲۰ س.م.
فروست: آخرین بچه‌های زمین.
شابک: دوره: ۲-۱۹۲-۴۱۲-۱۰۰-۹۷۸؛ ۹-۱۹۳-۴۱۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2015, Last kids on earth
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
Children's stories, American, 21st century. عنوان اصلی:
شناسه‌ی افزوده : خلیلی جعفرآباد، نسرین. نسرین، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶/۲۲۶۳/PS۳۶۰۳
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۴۸۱۸۰۵



انتشارات پرتقال

آخرین بچه‌های زمین ۱: حمله‌ی زامبی‌ها

نویسنده: مکس برلیور

تصویرگر: داکلاس هولگیت

مترجم: نسرین خلیلی جعفرآباد

ویراستار: فاطمه احمدی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۱۹۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



تقدیم به پسرکوجولوی نازم که اگر بود
ترجمه‌ی این کتاب تمام نمی‌شد.
ن.خ





فصل اول

این منم.

نه آن هیولای گنده‌بک.

منظورم پایین تصویر هیولای گنده‌بک است. همان بچه‌ی کوچولویی که با چماق خردشده‌اش، به پشت، روی زمین افتاده. همان بچه‌ی خوش‌قیافه‌ای که چیزی نمانده خورده شود. آن بچه منم.

چهل و دو روز پیش، من جک سالیوان معمولی بودم؛ سیزده ساله، با یک زندگی بی‌حادثه در شهر کیسل‌کننده‌ی ویکفیلدا! من کلاً نه قهرمان بودم، نه پسری خشن؛ و نه قصد جنگ با هیولاهای گنده را داشتم. اما حالا نگاهم کنید. روی پشت‌بام فروشگاه محلی، مشغول جنگیدن با یک حیوان غول‌پیکرم. زندگی همین‌قدر احمقانه است.



این روزها تمام دنیا همین‌قدر احمقانه است. پنجره‌های خردشده را ببینید. به شاخه‌های درخت انگور وحشی کنار ساختمان نگاه کنید که چطور قد کشیده‌اند. هیچ‌کدام این‌ها عادی نیست.

۱- نام شهری در انگلستان



حالا من چطور؟ خب من هیچ وقت عادی نبودم. یعنی همیشه متفاوت بودم. ببینید، من یتیم هستم. قبل از ماه دسامبر و پیش از اینکه توی شهر کوچک ویکفیلد سردر بیاورم، عین یک توپ، توی خانه‌ها و بین خانواده‌های مختلف و توی کل کشور، بالا و پایین شدم. ولی همه‌ی این جابه‌جا شدن‌ها، از تو یک آدم سرسخت، خون‌سرد و با اعتمادبه‌نفس می‌سازد. کاری می‌کند که با دیگران رابطه‌ی خوبی داشته باشی و در نهایت یک **جک سالیوان** بشوی.

اوه، لعنتی!

مشتِ هیولا وارد می‌شود!!!



اوه!

نزدیک بود مُشت هیولا جُمجه‌ام را خرد کند.

من توی فروشگاه محلی‌ام، چون یک جعبه‌ی تعمیر عینک لازم دارم؛ از همان ابزارهایی که باباها می‌خرند برای وقت‌هایی که عینکشان می‌شکند. می‌دانم، خیلی لوس است که آدم چنین چیزی لازم داشته باشد؛ ولی من بی‌سیمی دارم که خراب شده و برای تعمیرش یک پیچ‌گوشتی خیلی خیلی کوچک لازم دارم و تنها جایی که می‌شود یک پیچ‌گوشتی خیلی خیلی کوچک گیرآورد، توی جعبه‌ی تعمیر عینک است.

خیال می‌کردم می‌شود سریع و راحت به فروشگاه محلی بروم؛ ولی بعد از دیدن این هیولای عجیب‌وغریب یک چیز درباره‌ی زندگی یاد گرفته‌ام؛ این که هیچی سریع و راحت نیست.

هیولایی که اینجاست، زشت‌ترین، وحشی‌ترین و بدترین موجودی است که تا حالا با آن روبه‌رو شده‌ام. راست می‌گوییم.

گهووپس!

وای! مشت‌کنده‌ی هیولا آن قدر به بام ساختمان کوبیده می‌شود که مثل یک تکه یخ نازک، ترک برمی‌دارد. من سُر می‌خورم، پرت می‌شوم عقب و محکم روی کمر استخوانی‌ام فرود می‌آیم. فکر کنم وقتش شده که دیگر کیسه‌ی مشت‌زنی این هیولا نباشم. می‌دانید، من چند وقتی کیسه‌ی مشت‌زنی تمام دنیا بوده‌ام و راستش، اصلاً به آدم خوش نمی‌گذرد.

پس من هم با او می‌جنگم.

روی پاهایم می‌ایستم.

گرد و خاک لباس‌هایم را می‌تکانم.

چوب پیس‌بال را توی دستم می‌گیرم؛ نه خیلی سفت، نه خیلی شُل.

درست همان‌طور که توی لیگ کوچک یادمان می‌دهند.



فقط این بار قرار نیست به توپ پیس‌بال بی‌ارزش یک بچه ضربه بزنم...
می‌خواهم یک هیولا را از بین ببرم.



جنگ تن به تن مرگ بار!



چه کسی
پیروز می شود؟

حُب، معلوم است که او پیروز می‌شود.
دست بزرگ هیولا من را توی هوا می‌قاید. من لای چنگال بزرگش بیشتر شبیه یک انگشتانم.

سعی می‌کنم چوب پیس‌بالم را که به بُرنده‌ی لوییزویل^۱ هم معروف است، بقایم ولی چنگال ویران‌گر هیولا بازوهایم را کنارم قفل می‌کند. من را سمت خودش می‌کشد، درست نزدیک صورتش. آبدهان غلیظ و لجن‌مانندش از گوشه‌ی لب‌هایش راه افتاده است. با چشم‌هایش دقیق براندازم می‌کند و وقتی من را بو می‌کشد سوراخ‌های گنده‌ی بینی‌اش گشادتر می‌شود. حس دختر موطلابی فیلم کینگ‌کونگ را دارم. ولی فکر نمی‌کنم قرار باشد این جانور من را در آغوش بگیرد یا دوستم داشته باشد...

یک‌کم بیشتر با بینی‌اش بو می‌کشد و با هر بازدمش موهایم را عقب می‌زند. صورتم را برمی‌گردانم. بوی دهانش! **وای رفیق!** تو حتماً باید از نخ دندان استفاده کنی.

از چهل‌ودو روز پیش، با هیولاهای زیادی روبه‌رو شده‌ام، ولی هیچ‌کدام شبیه این یکی نبوده‌اند.

هیچ‌کدام این‌طوری بازرسی و براندازم نکرده، بو نکشیده و این‌قدر با دقت نگاهم نکرده است.

هیچ‌کدام تا این اندازه وحشتناک، و با این حال باهوش به نظر نمی‌رسید. حس بدی دارم، حسی که به من می‌گوید این جانور الان صد درصد فراتر از بدی و بدجنسی است.

انگار لبخند محوی روی صورت هیولا می‌آید. پوزخندی شیطانی که می‌گوید: «من از اون آدم‌گش‌های معمولی نیستم، یه شرور تمام‌عیارم و از درد کشیدن لذت می‌برم، کوچولو.»

هیولا با عُزّشی که چهارستون بدنم را می‌لرزاند، دهانش را کامل باز می‌کند.

۱- شهری در ایالت کنتاکی، آمریکا

دسته‌ای از دندان‌های نیش کثیفش دیده می‌شود که تکه‌های کوچکی از گوشت هم بین‌شان است.

لگد می‌زنم، دست‌وپا می‌زنم و بالاخره وقتی که با مرگ حتمی و بلعیده شدن روبه‌رو می‌شوم، گازش می‌گیرم. دندان‌هایم توی بدن هیولا فرو می‌رود و چنگالش کمی شل می‌شود؛ درست به اندازه‌ای که بتوانم دسته‌ی چوب پیس‌بالم را بگیرم و آزادش کنم.



با چوب پیس‌بال، محکم به جُمجمه‌ی سفتش ضربه می‌زنم که یک‌دفعه
می‌غرد، صدایی شبیه **دلارگ!!!** از دهانش بیرون می‌آید، مُشتش را باز می‌کند
و...

اوه اوه...

دارم سقوط می‌کنم؛ از شکاف سقف تا وسط فروشگاه...



توی راهروی تَنقُلات فرود می‌آیم. یک‌بسته بیسکویت اوریو را باز می‌کنم و به‌زور توی دهانم می‌چپانم.

به به... بیسکویتش مزه‌ی ماندگی می‌دهد، ولی هرچه باشد بیسکویت اوریو است و این‌روزها پیدا کردن میان‌وعده‌ی خوب، کار آسانی نیست. تازه، چون بعید نیست دنیا به آخر رسیده باشد، جز همین بیسکویت چیز دیگری پیدا نمی‌شود. من هم اصلاً ازش نمی‌گذرم.

همین‌طور که سرپا می‌شوم، به مَحْصه‌ای که تویش گیر افتاده‌ام، نگاه می‌کنم. یکی از پاهای بزرگ هیولا تقریباً تمام فروشگاه را گرفته است. یکی از انگشت‌های پایش در راهروی لوازم مدرسه است، انگشت دیگری روی راهروی اسپری مو و خوشبوکننده‌هاست. سریع از پای هیولا بالا می‌روم و درست جلوی مغازه چیزی را که برای خریدنش به فروشگاه آمده‌ام پیدا می‌کنم...



جعبه را به‌زور توی جیبم جا می‌دهم. ولی کمی بعد...

پنجه‌ی هیولا طوری سقف را
می‌شکافد که انگار اصلاً از اول آن
شکاف آنجا بوده. درست وقتی
تیز و تند به طرف در حرکت
می‌کنم، سقف بالای سرم
خراب می‌شود. به من باشد دوست
دارم برای مدتی آنجا بمانم؛ در میان مجلات

پرواز کنم، عینک‌های آفتابی عجیبی را که مخصوص خلبان‌هاست ببینم
و چیپس فاینان بخورم، ولی وقت این کارها را ندارم؛ می‌دانید که درگیر
هیولای گنده‌بک و این‌جور کارها هستم.
از در ورودی پرت می‌شوم بیرون.



خیلی سریع از کنار یک ماشین مُچاله‌شده و حیاطی پر از گیاه و علف هرز رد می‌شوم و از زیر خرابه‌ی ایوان خانه‌ای متروکه، سُر می‌خورم پایین.

دوربینم را که همیشه همراهم هست، درمی‌آورم. همیشه منظره‌یاب را جلوی چشم‌هایم می‌گیرم، لنز را می‌چرخانم، بزرگ‌نمایی را انتخاب می‌کنم و **پیلک پیلک!!**



از هر هیولایی که ببینم عکس می‌گیرم تا بعداً از حمله‌ها، دفاع‌ها، نقاط قوت و ضعفشان و این‌جور چیزها سردرپیاورم. تازه، اینکه بتوانی بگویی: «من عکاس هیولام.» خیلی عالی است.

من برای هیولاها اسم هم انتخاب می‌کنم. ولی این یکی را چی صدا کنم؟ این هیولای وحشتناکی را که تنها با نگاه کردنش تبه دلم خالی می‌شود، چی صدا کنم؟ هیولای گنده دوباره می‌غُزد، با صدایی شبیه **بلارگ!** آهان، «بلارگ»، عجب اسم خوش‌آهنگی...

یک دفعه، صدای بلندی می‌آید، انگار که یک توپ ویرانگر محکم برخورد کند به ده‌میلیون لگو. وقتی بلارگ، تالاپ‌تالاپ، از بین دیوارها وارد پارکینگ می‌شود، فروشگاه فرو می‌ریزد و ویران می‌شود. وقتی گرد و خاک می‌نشیند، برای اولین بار او را کامل می‌بینم؛ تمام‌قد

روی پاهایش ایستاده، پاهایی که به کلفتی تنه‌ی درخت‌اند. هیولای وحشتناکِ غول‌پیکر، او **بلارگ** است.



۱۲ متر قد.

بوی استفراغ
سه‌روزمانده می‌دهد.

پوست زرهی دارد.

پنجه‌هایی برای
چنگ انداختن
دارد.

شاخک‌های
چندیش آوری دارد.